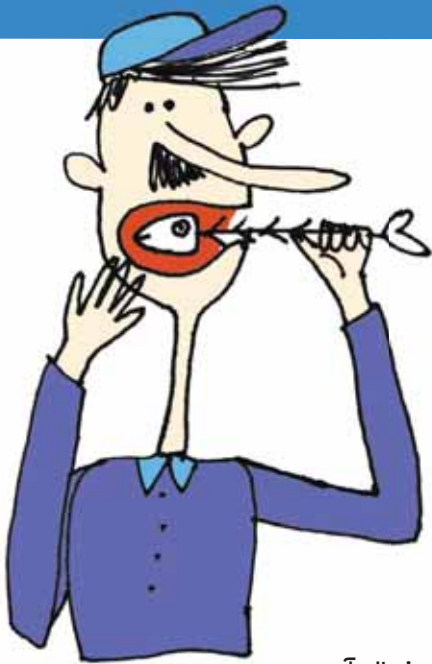




استخوان‌ها



پادشاه را از روی یخچال آورد.

- بگیر... خودم همین امروز شبیه‌هایش را برایت تمیز کردم.

- چی؟!... عینک مطالعه؟!... من می‌خواهم غذا بخورم خانم محترم!... خیال ندارم شاگرد اول بشوم!

پادشاه این را گفت و عینک مطالعه را روی میز انداخت. بعد، بشقاب غذای پدرم را برداشت، آن را جلو خودش گذاشت و مشغول خوردن شد!... با دیدن این صحنه، مادرم جیغ کوتاهی کشید و بابونه هم افتاد به سرفه کردن.

پدرم به همسر و دخترش گفت: «ناراحت نشوید... این روزها مردم به خوردن انواع غذاهای آماده رو آورده‌اند!»



روز بعد، پادشاه یک کلاه حصیری گنده سرش کرده بود و با ماشین چمن زنی، مشغول مرتب کردن چمن‌ها بود. وقتی برایش چای و نان قندی بردم، متوجه شدم دارد با ماشین چمن‌زنی‌اش حرف می‌زند. به خاطر همین، پشت بوته‌ی گل سرخ مخفی شدم و چیزی نگفتم... مثل همیشه، پادشاه یک جمله حرف می‌زد و بعد به جای ماشین چمن‌زنی، جواب خودش را می‌داد!

عموجان پادشاه همیشه می‌گوید: «من خیلی همسر را دوست دارم. وقتی می‌خواستم به خواستگاری او بروم، ماشینم را کنار ماشین پدرش پارک کردم. بعد به خودم گفتم: با همین خانم ازدواج کن... این روزها دختری که جای پارک داشته باشد، کم گیر می‌آید!»

زن عموی چاق و صبور، از شنیدن این حرف‌ها ناراحت نمی‌شود. فقط دست‌هایش را با پیش‌بندش خشک می‌کند و می‌گوید: «وقتی دو نفر پنجاه سال با هم زندگی کرده باشند، این حرف‌ها دیگر اهمیتی ندارد. مهم این است که دندان‌های مصنوعی هم‌دیگر را عوضی توی دهان خودشان نگذارند!»

من فکر می‌کنم پادشاه بدون زن‌عمو، نمی‌تواند یک روز هم زنده بماند. حتی اگر به گفته‌ی خودش، فقط به خاطر جا ماندن شال گردنش، دوباره به خانه‌ی آن‌ها برگشته باشد!

ماجرایی که برایتان تعریف می‌کنم، ثابت می‌کند که پادشاه چه قدر زیاد به محبت زن‌عمو نیازمند است.

آن شب، برای شام، ماهی سرخ کرده داشتیم. همه- به جز پادشاه- مشغول در آوردن استخوان‌های ریز ماهی از لای گوشت‌ها بودند. پادشاه بی‌تربیت‌ها، دم ماهی‌اش را گرفت و آن را بالا آورد. بعد گفت: «این را چه جوری می‌خورند؟!... من ماهی خوردن بلد نیستم!... می‌توانید به من هم یاد بدهید؟!... ای اهالی محترم کاخ، قسم می‌خورم من قبلاً نهنگ نبوده‌ام!»

پدرم گفت: «من توضیح می‌دهم جناب پادشاه... روش خوردن ماهی این است که باید گرسنه باشید!... همین!... خیلی ساده است... حتی لازم نیست از ماهی عذرخواهی کنید!»

پادشاه گفت: «این که تو گفتی، خیلی خوب و ساده است. اما فکر کنم روش خوردن ناخن‌های خودت است!»

زن‌عمو به پادشاه گفت: «شروع کن پیرمرد... ماهی برای سلامتی‌ات خیلی خوب است.»

- هیچ هم برای سلامتی‌ام خوب نیست... خوردن ماهی، چشم‌هایم را ضعیف می‌کند... چون که برای پیدا کردن استخوان‌هایش، باید از فاصله‌ی پنج سانتی‌متری به آن نگاه کنم!

زن‌عمو هن و هن‌کنان از جایش بلند شد و عینک مطالعه‌ی

اول

سهرام شفيعی
تصويرگر: ندا عظيمی



ماشين چمن زنی: «نگران نباش مرد... من کمکت می‌کنم... تو باید از فردا صبح سرطان بگیری!»

پادشاه: «فردا صبح سرطان بگیرم؟... امکان ندارد... من

خیلی خسته‌ام... می‌خواهم فردا تا لنگ ظهر بخوابم!»

ماشين چمن زنی: «نقشه‌ی ما همین است... تو از فردا باید نقش یک آدم سرطانی را بازی کنی... آن وقت، ملکه دوباره

مثل پروانه دورت می‌گردد و قربان صدقه‌ات می‌رود. روزی هشت لیتر هم برایت اشک می‌ریزد!»

پادشاه: «سرطان؟... چه جور سرطانی؟... یک وقت خطرناک نباشد!... من یک هنرمند با احساسم... اگر از این نقش بیرون

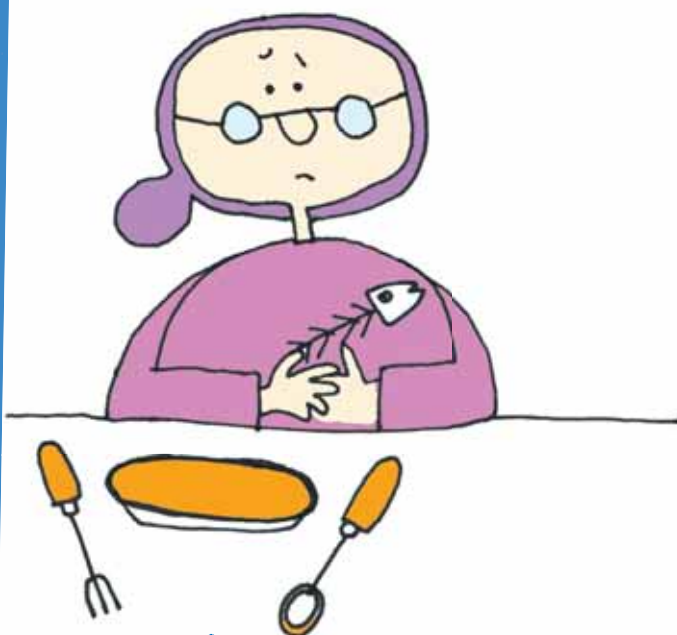
نیامدم چی؟!»

ماشين چمن زنی: «من فکر همه جایش را کرده‌ام... باید سرطانی بگیری که دائم جلو چشم باشد. این طوری سوزناکتر است.»

پادشاه: «به نظرم سرطان شست پای چپ بهتر است... توی این جزیره، پزشک متخصص سرطان شست پای چپ نداریم!

بنابراین، ملکه حسابی نگران و ناراحت می‌شود.»

ماشين چمن زنی: «خودم می‌دانم... توی جزیره، فقط یک متخصص سرطان شست پای راست داریم!»



پادشاه: «همین روزها مرا توی سطل آشغال پیدا می‌کنند... شاید هم یک ازدها با صحنه‌ی غروب خورشید را روی کمرم

خالکوبی کنم!»

ماشين چمن زنی: «چرا؟!... مگر معتاد شده‌ای؟... یا متوجه شده‌ای وقتی دو ساله بوده‌ای، تو را به قیمت یک شیشه خیار شور فروخته‌اند؟!»

پادشاه: «نه... مشکل این است که ملکه‌ی بزرگ دیگر مرا دوست ندارد!»

ماشين چمن زنی: «زن‌عمو دوستت ندارد؟!... مگر ممکن است؟!... پنجاه سال است که او شیفته و عاشق توست...

بدون تو، او فوراً می‌میرد... البته اول برای ناهار، خوراک مرغ با آکوچه درست می‌کند، بعد لباس‌ها را توی ماشین لباس‌شویی

می‌ریزد و بعد می‌میرد!... نه، این ممکن نیست که او تو را دوست نداشته باشد.»

پادشاه: «وقتی من می‌گویم ممکن است، حتماً ممکن است!... آن زن، دیشب استخوان‌های ماهی مرا برایم جدا نکرد. پنجاه

سال بود که استخوان‌های ماهی را برایم پاک می‌کرد.»

همین موقع، من تصمیم گرفتم که به جای ماشین چمن زنی با پادشاه حرف بزنم. بنابراین، صدایم را انداختم توی گلویم و از

پشت بوته‌ی گل سرخ گفتم: «می‌خواستی از همسرت خواهش کنی تا ماهی را برایت پاک کند... شاید او منتظر یک مقدار

قدردانی و تشکر بوده...»

پادشاه: «تو ماشین چمن زنی من هستی یا خواهر او؟!... قرار نشد از آن زن دفاع کنی!... حواست را جمع کن... وگرنه با لگد،

روشن و خاموش می‌کنم!»

من به جای ماشین چمن زنی: «هر جور که خودت دوست داری رفتار کن... اما یک باستان‌شناس هم بعد از پنجاه سال

از دیدن استخوان دایناسورها خسته می‌شود!... چه برسد به استخوان ماهی!»

پادشاه با شنیدن این جمله، ماشین چمن زنی را با لگد خاموش کرد. آن وقت چشمش افتاد به سینی چای و نان قندی.

بنابراین عصرانه‌اش را خورد و ماشین چمن زنی را با یک لگد دیگر روشن کرد.



است فهمیدنش کمی برایت سخت باشد... اما حرف مرا قبول کن... من یک پادشاهم... اما تو بیشتر عمرت را توی کفش و جوراب بوده‌ای... یعنی یک انگشت دنیا دیده نیستی... باور کن کار سختی نیست. باید یک مدّت نقش یک انگشتِ سرطان گرفته را بازی کنی... می‌دانم که استعدادش را داری... آفرین پسر خوب... حالا باید بروی توی تقویت‌کننده‌ی گوجه‌فرنگی... چی؟!... می‌ترسی؟!... دوست نداری گنده بشوی؟!... ای شست پای بی‌شعور!... اصلاً کی گفته که یک شست پا می‌تواند حرف‌های ما را بفهمد؟!... دهنّت را ببند... حالا ای شست پای ابله، به دستور من برو توی شیشه!



نزدیک غروب، پادشاه با لباس ورزشی از خانه رفت بیرون. یک ساعت بعد، تلفن کاخ به صدا درآمد.

– سلام خانم ملکه... من یکی از دوستان پادشاه هستم.
– پس چرا صدایتان شبیه پادشاه است؟
– قدیم‌ها، من و پادشاه با بلندگو هندوانه می‌فروختیم... ندیده‌اید **همه‌ی کسانی که با بلندگو هندوانه می‌فروشند، صدایشان شبیه هم است؟!!**

– خب امرتان را بفرمایید.
– جناب پادشاه تشریف دارند؟
– نه... یک ساعت است با لباس ورزشی از منزل رفته‌اند بیرون. من خیلی نگرانم و اگر شما زودتر قطع کنید، به بیمارستان و پلیس زنگ می‌زنم. هیچ وقت پادشاه با لباس ورزشی از خانه نمی‌رفت بیرون.

– یعنی اگر با کت شلوار می‌رفتند بیرون، شما نگران نمی‌شدید؟!
– مزاحم نشوید آقا!
– خانم ملکه... شست پای چپ پادشاه سرطان گرفته... حالا هر اندازه که دوست دارید، نگران شوید!
– چی می‌گویید آقای محترم؟... مگر پادشاه با شست پایش **سیگار کشیده؟!!**

– الو چی شد؟... چرا من دارم می‌روم بالا؟!... مرحمت عالی زیاد!... آخ سرم خورد به پُل عابر پیاده!



بعد از این تماس تلفنی عجیب و غریب، زن‌عمو با سرعتی باور نکردنی مشغول کار شد. اوّل آشپزخانه را مرتب کرد. بعد

پادشاه: «خیلی عالی است... زن‌عمو باید کاملاً از خوب شدن من ناامید باشد... آن وقت می‌توانم روزی هجده بار دستور بدهم برایم شربت آبلیمو درست کند!»

ماشین چمن‌زنی: «امشب برو توی انباری و قطره‌ی تقویت محصول گوجه‌فرنگی را پیدا کن... آن مایع را برای بزرگ شدن گوجه‌فرنگی‌ها به کار می‌برند! یک قطره در چهل لیتر آب!... اما تو، شست پایت را در مایع خالص فرو کن!... شست پایت فوری بزرگ می‌شود... آن وقت روی مبل راحتی‌ات بنشین و بگو امشب ماهی پاک شده می‌خواهم!»



توی انباری سیاه و بزرگ، پادشاه بی‌تریت‌ها پای چپش را از توی کفش بیرون آورد. شست پایش مثل همیشه، از سوراخ جوراب بیرون زده بود.

– سلام رفیق عزیزم!... امروز می‌خواهم کمی مایع تقویت گوجه‌فرنگی به تو بدهم. کمی تلخ است. اما هر چه باشد از آمپول بهتر است!... دوست مهربانم، آن که هفتاد سال در همه‌ی شرایط همراه من بوده، کسی نیست جز تو... تو همیشه شست پای خوبی برای من بوده‌ای و هیچ وقت مرا تنها نگذاشته‌ای... درست است که شبیه شست پای یک جوراب‌سور گیاهخوار هستی، اما من هیچ وقت سوراخ جورابم را ندوخته‌ام!... وقتی من در کلاس اوّل ابتدایی مردود شدم، تنها کسی که همراه من از مدرسه بیرون آمد، تو بودی!... یادت هست؟... من و تو می‌رفتیم سینما، من اجازه می‌دادم تو از سوراخ جوراب بیرون بیایی و فیلم مورد علاقه‌ات را ببینی... سینما رفتن با تو، همیشه به من آرامش می‌داد. چون چیپس نمی‌خوردی. هر بیست دقیقه یک بار، دستشویی نمی‌رفتی. فیلم را برای آدم تعریف نمی‌کردی. نمی‌خواستی که آدم فیلم را برایت تعریف کند... در ضمن، اجازه داشتی بدون بلیت وارد سینما شوی!... خب، کدام آدم احمقی به جای تو، همسرش را با خودش می‌برد سینما؟!... خلاصه‌اش این که تو تنها رفیق منی... من هم هیچ وقت در حقّت کوتاهی نکرده‌ام... همیشه با دمایبی و بدون جوراب به مجالس عروسی رفته‌ام تا تو هم شاد و شنگول باشی... هر موقع که رفته‌ام استخر، اوّل تو را توی آب فرو کرده‌ام... آن هم توی قسمت کم عمقش! بنابر این تو هم باید امروز بتوانی شرایط مرا درک کنی... ممکن

من گفتم: «صدایش را شنیدید؟... پادشاه نمرده... همه چیز به خاطر پنجاه سال تمیز کردن استخوان ماهی است.»

زن عمو گفت: «یک هفته است من عینکم را گم کرده‌ام... وگرنه، همیشه خودم استخوان‌ها را برایش پاک می‌کنم. یعنی هر کس عینکش را گم کند، شوهرش پرواز می‌کند!»

بعد از این حرف‌ها، من تند و فرز از پله‌ها بالا دویدم. بعد رفتم توی ایوان سلطنتی و به پادشاه گفتم: «باید قبول کنید که بعضی از حرف‌های ماشین چمن‌زنی درست است... قول می‌دهید حرف‌های او را گوش کنید و دیگر ماشین چمن‌زنی بدبخت را با لگد خاموش نکنید؟»

– پس تو از همه چیز خبر داری سوسک خش‌خشو؟!

– پادشاه، قول می‌دهید یا نه؟

– قول می‌دهم... مرا از این‌جا نجات بده بچه‌ی فضول! چاره‌ای نبود. بالن زنده را با شلیک تیر و کمان پلاستیکی‌ام ترکاندم. پادشاه فریادی زد و افتاد توی استخر کاخ... بعد هم شروع کرد به تمام بوته‌های گوجه‌فرنگی تقویت شده بد و بیراه گفتن!

سالن پذیرایی را جاروبرقی کشید. توی ظرف بزرگ بلور میوه گذاشت. بهترین لباس‌هایش را پوشید و یک لیوان شیر گرم با دارچین برای پادشاه درست کرد. بعد، همه را صدا کرد و گفت: «از امشب باید همه‌تان به من کمک کنید. بازدید از کاخ هم فعلاً تعطیل است. باید پادشاه را ببریم دکتر. خودم هر روز او را می‌برم توی باغ تا قدم بزند. دروازه‌بان باید برایش قصه‌های خنده‌دار بخواند. اگر دلش بخواهد، هر شب برایش ماهی درست می‌کنیم... توی این بیماری، داشتن روحیه خیلی مهم است.»

چند دقیقه بعد، بابونه جیغ گوش خراشی زد و گفت: «پادشاه را دیدم... از پشت پنجره رد شد... داشت پرواز می‌کرد!»

همگی بی‌اختیار به طرف بیرون دویدیم. بله... شست پای پادشاه به شکل یک بالن بزرگ در آمده بود. پادشاه بیچاره در ارتفاع پانزده متری بالای سر ما در پرواز بود.

پدرم گفت: «باید بیاوریمش پایین. در این جزیره، کسی حق ندارد بدون اجازه‌ی نیروی هوایی ارتش، پرواز کند. به زودی هشت هواپیمای جنگنده برای سرنگون کردنش می‌آیند!»

زن عمو گفت: «این روح پادشاه است. نمی‌دانستم مقاومتش این قدر در برابر بیماری کم است. باید برای مراسم فردا بشقاب‌های نقره را تمیز کنیم!... من می‌خواهم اشک‌هایم توی بشقاب‌های براق بیفتند!»

– بشقاب نقره؟!... هواپیمای جنگنده؟!... غلط کردم... زود باشید مرا بیاورید پایین... الان باد شرق شروع به وزیدن می‌کند و من می‌روم روی اقیانوس اطلس!

